



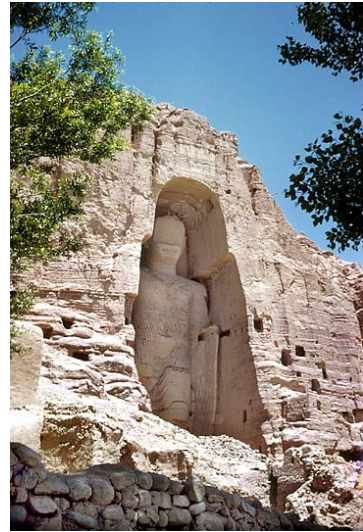
اگر پیکره بودا بر جا میبود ...

صیور الله سیاه سنگ

hajarulaswad@yahoo.com

تا امروز توان آن را در خود ندیده ام که فلسفه بخوانم؛ نه از آنرو که میگویند فیلسوفی گفته است: "اگر فاکتها با تیوری من نمیخوانند، بدا به حال فاکتها!" بل برای آنکه اینجا و آنجا از زبان برخی از فیلسوفها نکته های دیگری شنیده ام که هنوز هم شوخی یا جدی بودن شان را نمیدانم. راست یا دروغ، از هگل می آورند "یا باید سپینوزایی باشی یا هرگز فیلسوف نباشی."

سال پار که "بودا از شرم فرو ریخت"، "حسادت در ایران و سیاست در امریکا"، "محاکمه چه گوارا در دادگاه گاندی" و کاغذهای دیگری در همین راستا را خواندم، به خود گفتم: "یا باید مخملبافی باشی یا هرگز خواننده نباشی". و به اینگونه آقای محسن مخملباف را نشاندم در میان هگل و سپینوزا، بدون اینکه ببیندیشم درین آدمچینی نامهربانانه، به آن دو ناهمزیان ستم خواهد شد یا به این همزیان.



سپس آگاهی یافتم که چند دوست ایرانی به کم و کاست نوشته های بالا درست و حسابی انگشت گذاشته اند. آنها را نیز خواندم، بهره ها بردم و رفتم پی کارم، زیرا گمان بردم که آمد و رفت و هر چه بود، گذشت.

اینک که آقای مخملباف در برابر هواخواهان و بدخواهان خموشی گزیده، تنی چند آتش بیار و باد ببر معرکه رهاکردنی نیستند. آنها پس از دو سال، نوشته ها را یکسویه کتاب ساخته اند؛ کتابی که حتا در پابرهاهای آن نشانی از آنهمه پاسخ و بازتاب به چشم نمیخورد.

آیا خواننده افغان به پراکنده های پیوسته زیرین، به جای خالی آن پی نوشت ناپیدا، نیازی خواهد داشت؟

آمار

مخملباف همواره خود را به آماری میچسباند که بیبایه بودن بسیاری از آنان را بهتر از هر کس دیگر میداند. "بودا از شرم فرو ریخت" چنین آغاز میشود: "چنانکه این مقاله را به طور کامل بخوانید حدود يك ساعت از وقت شما را خواهد گرفت. در همین يك ساعت، حداقل ۱۲ نفر دیگر در افغانستان بر اثر جنگ و گرسنگی از پا در آمده اند و ۶۰ نفر دیگر از افغانستان آواره کشور های دیگر شده اند."

من با آنکه نیات این همزیان را میستایم، نمیدانم اینهمه ۱۲ و ۶۰ و بعدتر انبوهی از اعشاریه ها، فیصدیها و عددپراگنیهای خنده آور و شک برانگیز دیگر از کجا می آیند. چرا در پوشیده نگهداشتن منابع این آمار پنهانکاری میشود؟ آیا او به گفته خودش "به عنوان کسی که برای تحقیق در فیلمی که ساخته، در حدود ده هزار صفحه کتاب و اسناد گوناگون مطالعه کرده است"، نمیتواند یا نمیخواهد منابعش را به دست دهد.

افغانستان در ذهنیت مردم کره زمین

مخملباف: "در سال ۲۰۰۰ در جشنواره پوسان در کشور کره جنوبی حضور داشتم و در پاسخ این سوال که فیلم بعدی تو درباره چیست، گفتم: درباره افغانستان؛ و بلافاصله مورد این پرسش واقع شدم که افغانستان چیست؟" اگر پرسش پاسخ یاد شده در پیش چشم من رخ میداد، آن شهروند کوریایی را به گناه داشتن چنین درجه بی از نادانی در مورد کشوری از قاره خودش در سال دوهزار، جا به جا در برابر کمره فلمبرداری مینشاندم و از کارنامه درخشان علمی_هنریش فلم مستندی میساختم به نام: "و کره جنوبی از شرم فرو نمیریزد".

باید بدانیم که این کوریایی، به گمان زیاد بودایی، که در پایان سده بیست از مخملباف میبرسد "افغانستان چیست"، چگونه آدمیست که هنوز نمیداند افغانستان "کشور" است؛ کشوری که از دیدگاه باوری، بیشتر از هزاروششصد سال بزرگترین پیکره بودای جهان را در آغوش کوهی در دلش نگهداشته، و از نگاه سیاسی در کمتر از سی سال پسین، نزدیک ده بار گواه رفت و آمد فرمانروایانی از محمد ظاهرشاه و محمد داود تا نورمحمد تره کی، حفیظ الله امین، ببرک کارمل، نجیب الله، صیغت الله مجددی، برهان الدین ربانی و ملا محمد عمر بوده؛ کشوری که دگرگونی فراز و نشیبهای سیاسیش ریشه در بزرگترین بازیهای جهان داشته، که اینسو یورش آشکار ارتش سرخ برای راه اندازی کودتاهای داس

چکشی و آنسو اسامه سازبها و تنظیمبازیهای پنهان ایالات متحده برای برباد دادن پاکیزه ترین دستاوردهای نبرد آزادیخواهانه اش تنها یکی دو تا از نمونه هاست.

آیا نباید دست آن "کودک" بیهوده سالخورده را گرفت و بیخ گوشش گفت که بیرون آمدنش از خانه و لبسیدن آیسکریم هالیوودی به جای "کیمیچی" خانگی در تالار پوسان برایش چقدر زود است؟ آیا نباید از خانواده اش خواهش کرد که او را به جای فرستادن به جشنواره های فلم، چندی به کودکستان بگذارند، تا آرام آرام دوباره به دانشگاه پا نهد و این بار هنگام گوش دادن به درسهای تاریخ، جغرافیا و فرهنگ، به سینما نیندیشد؟ آیا نباید به او گوشزد کرد که نادانی به این اندازه شرم آور، میتواند مایه آبروریزی بهترین همدیاراتش که برخی از آنها کاندید جایزه نوبل نیز هستند، مانند Sin Kyun Suk, Un He-Kyung, Yi Mun-yeol, Go Un, Seo Jung Jue آدمیزاده شیر آرم خورده، گذشته از افغانی، ایرانی، کوریایی و کجایی بودن، در سپیده دم سده بیست و یک نداند که کره زمین خانه چه کسانی است.

همداستانی با دوست کوریایی

مخملباف: "چرا این چنین است؟ چرا تا این اندازه کشوری در جهان می بایستی مهجور باشد که مردم يك کشور آسیایی مانند کره جنوبی نام افغانستان را به عنوان يك کشور دیگر آسیایی نشنیده باشند؟ دلیل آن واضح است. افغانستان در جهان امروزه نقش مثبتی ندارد؛ نه به عنوان يك کشور اقتصادی که از طریق یکی از کالاهایش به یاد آورده شود و نه به عنوان يك کشور صاحب علم که جهان را از دانش خود بهره مند کرده باشد و نه به عنوان يك کشور صاحب هنر که به خاطر پدیده هایش اسباب افتخاری شناخته شود."

پیش از اینکه ببینیم "نقش مثبت" و "اسباب افتخار" (از دوربین چشم نزدیک بین مخملباف) چه پدیده هایی اند، به این همزبان همروزگار باید گفت که وی حق ندارد دوست نادانش را "مردم يك کشور آسیایی" بنامد، ورنه در نوشته هایش نه تنها الفبای مفرد و جمع برهم خواهد خورد (چنانکه خورده است) بلکه در نوبت خویشتن نیز هنگام "نماینده و سخنگوی همه مردم ایران" شدن، از زبان هممیهنان خودش سخنی به این تلخی خواهد شنید:

"جناب مخملباف! لطفاً دفعه بعد که سخنگوی تمام ملت ایران شدید، بنده را به عنوان يك ایرانی مستثنی بفرمایید. دیگران را مانند شما آمار دقیق ندارم؛ ولی خودم دنبال نابودی هیچ متهمی بدون محاکمه در دادگاه صالحه نبوده و نیستم." (گودالی که مخملباف در آن سقوط کرد، احمد بطایی، نیمروز، صفحه ۱۴، شماره ۳۳، سوم جنوری ۲۰۰۱)

دیگر آنکه پدیده های مرزنشناس فرهنگ، دانش و هنر، برخلاف پندارهای فلسفی/سینمایی؛ پشیمینه بامیانی، گز اصفهانی و پزار پنجابی نیستند که هر قدر محلی تر و "مال خودمان تر!" شوند، "نقش مثبت و اسباب افتخار" بودن شان برجسته تر گردند.

سرزمین و مملکت

مخملباف: "در امریکا، اروپا و خاورمیانه البته وضع فرق می کند و افغانستان به عنوان يك کشور خاص شناخته می شود. اما این خاص بودن نیز معنی مثبتی ندارد. آن ها که نام افغانستان را می شناسند آن را بلافاصله با یکی از این کلمات به صورت تداعی معانی به یاد می آورند: سرزمین قاچاق مواد مخدر، مملکت بنیادگرایی اسلامی"

آنهايي که از یکسو تفاوت "سرزمین مواد مخدر" و پایگاه قاچاقچیان، و از سوی دیگر فرق میان حاکمیت بنیادگرایی جهادی/طالبی و "مملکت بنیادگرایی اسلامی" را نمیدانند، به نیم سطر تبصره هم نمی آرند، ولی مخملباف که این بار نه تنها در نقش سخنگوی همه مردم ایران، که در نقش نماینده سه قاره به سخن می آید، شنیدن دارد:

" تصور مردم ایران مبتنی است بر همان تصویری که مردم اروپا و امریکا و خاورمیانه از افغانستان دارند، البته از کمی نزدیکتر. " به اینگونه او در لابلای "استعاره" وانمود میکند که "مردم ایران" نیز افغانستان را "سرزمین قاچاق مواد مخدر و مملکت بنیادگرایی اسلامی" میدانند. با شناختی که از مردم با فرهنگ ایران دارم، دشوارست بهتانی به این تیرگی در باره شان را بپذیرم.

همسایه میداند که حساب گروهکهای تفنگگیرست خماری و قماری که در کنار مواد مخدر به مخدره سیاست و تجارت نیز معتاد اند، از مردم افغانستان چقدر جداست. و اما در آنسوی حاکمیت بنیادگرایی جهادی/طالبی (نه مملکت بنیادگرایی اسلامی)، همسایه این را دیگر بهتر و بیشتر از ما میداند که چرا و چگونه هنوز از انحنای آن شمشیر دو دم و زنگ سیاست خورده سعودی، که از ریاض اینسو تا اندونیزیا و آنسو تا دل آفریقا دراز افتاده است، خون افغانی، ایرانی، فلسطینی و چینی همزمان میچکد.

کینه گستری

مخملباف: "کارگران ایرانی، مردم جنوب شهر تهران و اهالی شهرستان های کارگری ایران، افغان ها را دوست ندارند و آنها را در حکم رقیبای حرفه خود می شمارند و از طریق فشار به وزارت کار ایران خواستار بازگشت مهاجرین افغان به داخل خاک افغانستان می باشند. طبقه متوسط افغان ها را آدم های امینی می دانند که می توان، حداقل یکی از

آنها را به عنوان آبدارچی یا خدمتکار درون دفتر کار خود گماشت. بسازبفروش ها، افغان ها را کارگران ساختمانی خوبی که بهتر از معادل ایرانی خود کار می کنند و احیاناً مزد کمتری هم می گیرند، می شمارند. مسئولان مبارزه با قاچاق مواد مخدر ایران آنها را علت اصلی قاچاق مواد مخدر در آن کشور به حساب می آورند و راه حلی جز سرکوب قاچاقچیان و بیرون کردن همه افغانی ها، برای فیصله دادن همیشگی به این مشکل پیشنهاد نمی کنند. پزشکان ایرانی آنها را علت شیوع برخی از بیماری هایی که پیش از این در ایران سابقه نداشت، از جمله سرماخوردگی افغانی می دانند."

آیا هر نکته در اینجا پرسش انگیز نیست؟

۱) شنیدن اینکه کارگران و اهالی شهرستانهای کارگری ایران، افغانها را رقبای حرفه خود خواهند شمرد و دوست شان نخواهند داشت، درست مینماید؛ زیرا فرودستی، بیچارگی و گرسنگی در سراسر جهان به يك زبان سخن میگوید: زبان بی شنونده حقیقت. ولی با کدام شمارش و ازگون میتوان ثبوت کرد که اهالی شهرستانهای کارگری و کارگران (باز هم گذشته از ایرانی، افغانی کوریایی و بیچون و چرا زیر فشار بودن شان) آنقدر نیروی "سیاسی" دارند که به وزارت کار کشور "فشار" آورند؛ آنهم در چهارچوب دستگامهای مردم ستیزی مانند حکومتهای افغانستان و همسایه. مگر آنکه هر یک از این کارگران، نیرومندتر از بلند پایگان بالانشین پارلمان باشند!

۲) مخملباف از یکسو با رواداری زیاد به کارفرمایان ایرانی حق میدهد که "حداقل" یکی از افغانها را به عنوان آبدارچی، خدمتکار درون دفتر یا کارگر ساختمان، و نه برتر از آن!، به کار گمارند، زیرا بهتر از معادل ایرانی خود کار میکنند و مزد کمتری هم میگیرند، و از سوی دیگر مسئولان مبارزه با قاچاق مواد مخدر را به جان شان رها میکند، زیرا "آنها علت اصلی قاچاق مواد مخدر در آن کشور" به حساب آمده اند! و راه حل هم چه ساده: "سرکوب قاچاقچیان و بیرون کردن همه افغانی ها برای فیصله دادن همیشگی به این مشکل."

همسایه بهتر از من میداند که علت اصلی قاچاق مواد مخدر و داستان دنباله دار شبکه خمار "هلال طلایی"، ریشه دارتر، سیاسی تر و مافیایی تر از آنست که تهمتت آبروی کارگر، آبدارچی و خدمتکار افغانی را بیالاید. آیا مخملباف نمیداند که قاچاقچیان اصلی مخدرات و جواهرات از توکیو تا لندن در آسمانخراشهایی که دست مسوولان راستین مبارزه با قاچاق مواد مخدر بسیاری از کشورهای جهان، در بیداری که هیچ، در خواب هم به آنها نمی رسد، میخرامند؟

۳) و اما مجهوله "سرماخوردگی افغانی که پیش از این در ایران سابقه نداشت"؛ اگر مخملباف این نوع سرماخوردگی را نیز از زبان پزشک فلمی (و نه پزشکان ایران) می آورد، شاید میگفتم اشاره به همان "دیوید تیودور بلفیلد داود صلاح الدین عبدالرحمان حسن تنتایی" (طیبب فلم "سفر قندهار" که میگویند آقای طباطبایی را کشته است) دارد. اکنون که میبینم چنان نیست، مخملباف باید بگوید که چگونه میتوان به این پژوهش پزشکی دست یافت؟ آیا این کشف بزرگ نیز جایی چاپ شده یا مانند همه سرگوشیهای دیگر وپروس زمزمه و زمزمه وپروسش در تاریکخانه سینما به او "الهام" شده است؟

خود رسوایی

مخملباف: "همیشه باید دید تیتز خیری ای که با نام هرکشوری قرینه است، چیست؟ تصویری که با اخبار در مورد هر کشوری به دنیا داده می شود ترکیبی است از واقعیات آن کشور و تصویری تخیلی تدوینی که قرار است مردم دنیا از جایی داشته باشند."

ایکاش همزبان همروزگارم که باز هم با ضریب "همیشه" به شکنجه "مردم دنیا" می رود، پیش از نوشتن چنین فورمول خارابین اندکی خردمندانه می اندیشید تا سقف را بر سر آسیب پذیر خودش ویران نمیکرد. اگر چنانی باشد که او میگوید، آیا نباید به رویت "تیتز و تصویر" رسانه های کاخ سپید، که کوچکترین پیوندی با مردم امریکا ندارند، ایران یکی از سه کشور موسوم به "محور شرارت" شود؟ اگر پاسخ "نه" باشد، پیداست که مخملباف حکم نادرستتر از دروغ صادر کرده ؛ و اگر "آری"، از او میپرسم که چرا امضاهای گردانندگان محور شرارت برایش عزیزتر از هر چیز دیگر است؟

میگویند نه، ببینیم آنکه از تهران به پوسان و از آنجا به اروپا و امریکا پرواز میکند، نام، نشان، مهر و امضاهای پیچاپیچ چه کسانی را در برگ برگ گذرنامه اش دارد؟ آیا اگر خدانخواستہ آن امضاها و مهرها گم شوند، مخملباف زندانی خانه نخواهد ماند؟

حسن غمکش یا بهره دار جهان؟

مخملباف: "افغانستان اگر مثل کویت صاحب نفت و مازاد درآمد نفتی بود، میشد سه روزه آن را توسط امریکا از عراق پس گرفت و هزینه حضور ارتش امریکا را هم از مازاد درآمد نفتی کویت برداشت."

چه رویای سورریالیستیک و زیبا! از سوی راست میخوام افغانستان مانند کویت باشد که بتوان سه روزه آن را توسط آمریکا از عراق پس گرفت، و از سوی چپ در غم هزینه حضور ارتش آمریکا میسوزم!

و دنباله سخن از آنهم شنیدنی تر: "پس از عقب نشینی شوروی از افغانستان و فروپاشی آن، چرا آمریکا که مدعی حقوق بشر است، نه برای ریشه کن کردن فقر این همه انسان که در خطر مرگ از گرسنگی هستند، و نه برای ده میلیون زنی که از تحصیل و فعالیت اجتماعی محرومند، گامی جدی پیش نمینهد؟"

این پرسش دیگر نیازی به پاسخ ندارد، زیرا سرانجام امریکای رویایی مخملباف آن گام جدی را پیش نهاد و همسایه نیز میداند که پس از آن گام جدی بر افغانستان چه رفت و چه خواهد رفت.

پرسش تکراری

مخملباف: "چرا فریاد همگان برای تخریب مجسمه بودا بلند است، اما کوچکترین صدایی برای جلوگیری از مرگ انسانهای گرسنه افغان بر نمی آید. آیا در جهان معاصر مجسمه ها از انسانها عزیزتر اند؟"

این پرسش زرین را نخست از زبان ملا عمر شنیده بودیم. به هر دو باید گفت که چنین مقایسه چقدر واهی است. فاجعه مرگ انسانهای گرسنه و چگونگی جلوگیری از آن از گستره باستانشناسی بیرون است، و ارزش پیکره بودای بامیان (نه مجسمه‌ها!) از تیوری عزیز بودن انسانها.

ادب سینمایی

مخملباف: "افغانستان دختر زیبایی نیست که دل هزاران نفر عاشق را بلرزاند، متأسفانه افغانستان امروز بسان پیرزنی است که هر که طمع نزدیک شدن به او را داشته باشد با محضری روبرو خواهد شد و هزینه این محضری را کسی که آن را روی دست خود یافته است می پردازد."

مخملباف نمیگوید که درین کره خاکی کدام کشور جهان "دختر زیبایی" است که "دل هزاران نفر عاشق را بلرزاند." وانگهی تا یادم می آید، ما و همسایگان با نجابت ما، زادگاهها مان را همیشه "مادر" نامیده ایم؛ و راست دیگر اینکه دل مان نمیدهد مادر گیسو سپیدی (که محسن مخملباف او را "پیرزن" مینامد) مانند هیرویینهای پر کرشمه هالیوود و بالیوود "دل هزاران نفر عاشق را بلرزاند."

البته برای آرامش خاطر همسایه باید گفت که افغانستان ملینها فرزند "عاشقتر از همیشه" دارد. آنها تا کنون به بسیاری از جهانخوارگان افغعی که طمع نزدیک شدن به مادر وطن شان را داشته، درسهای تاریخی داده اند.

مرزها

مخملباف: "تاریخ پیدایش افغانستان، تاریخ جدایی افغانستان از ایران است. تا ۲۵۰ سال پیش افغانستان یکی از استان های ایران بود. در واقع بخشی از استان خراسان بزرگ دوران نادرشاه افغانستان حدود ۱۵۰ سال پیش و به روایتی دیگر ۸۲ سال پیش، از سوی دنیا به رسمیت شناخته شد و حدود صدوچند سال پیش توسط انگلیسی ها با خط مرزی دیورند حدود و ثغورش تعیین شد و حدود ۷۷ سال پیش با یک مدرنیزم ضعیف، زودرس و بی مبنا روبرو شده... شاید اگر افغانستان از کشور ایران مستقل نشده بود، ای بسا با استفاده از بخشی از سهم نفت سرنوشت دیگری می یافت."

تازه درمیابیم که مخملباف برای بررسی تاریخ افغانستان چه کتابهایی خوانده است! آیا اگر همزبان همروزگارم به جای آن "ده هزار صفحه و اسناد گوناگون"، ده صفحه "سوم برادران سوشیانت" (طلا در مس، برگهای ۹۶۹ تا ۹۷۹) و هشت صفحه "مقوله" ناموزونی در حوزه فرهنگی ما" (گفت و شنود دکتر رضا براهنی با مردمنامه باختر، شماره چهارم، جولای ۱۹۹۸، برگهای ۳۱ تا ۳۹) را میخواند، ده هزار بار آگاهتر از آنچه هست، نمیشد؟

امروز که زنده یاد مهدی اخوان ثالث در میان ما نیست، شنونده پاره زیرین چه کسی جز محسن مخملباف میتواند باشد:

" آقای سوم برادران سوشیانت! نمیدانی که استعمار غربی با توجه به همین عقده مرزپرستی تو و امثال تو بود که مدعی شد سرزمینی که در عهد بوق متعلق به بنی اسرائیل بود، اکنون باید از آن قومی باشد فرار کرده از جنایت خانه ها و کوره های آدمپزی غربی، سوخته و سپوخته هیتلری و موسولینی؟ ... و مگر تو نمیدانی که با این تلقی تو از تاریخ و جغرافیا، استالین و ابن سعود هم، اگر نه خراسانی، دستکم ایرانی و اوستایی از آب در می آیند؛ ... و اصولاً تا موقعی که این مرزها در فکر تو وجود دارند، مرزهای قومی ملی، با تمام شقاوت و سرسختی شان وجود خواهند داشت، و از این سوی مرز به آن سوی مرز، دستی دراز نخواهد شد؟" (طلا در مس، برگهای ۱۹۷۱ و ۱۹۷۲)

میمانند خوشگمانی نفتی مخملباف، اینکه از نفت ایران چه مقداری به کف دست و بشکه مردم ایران میگذارند، هم تو دانی و هم آنها و هم من.

خواب یلدایی

مخملیاف: "هر افغان تا از کشور خویش خارج نمی شود و دیگران او را به تحقیر یا ترحم افغانی خطاب نمی کنند، خود را افغان نمایند."

هم اکنون پاسخی کوتاهتر از این نیافتم: آقای مخملیاف خواهش میکنم بیدار شوید. اندکی آنسوی تاریخ دراز کشیده اید!

افغانها در بافه "حتی حتی"

مخملیاف:

(۱) "حتی افغانیان مهاجر که مدت ده سال است در شرایط سخت اردوگاهی ایران زندگی می کنند، حاضر نیستند هویت ملی خود را به عنوان یک افغان بپذیرند و هر یک با نام پشتون و تاجیک و هزاره، هنوز حتی در اردوگاه های آوارگی با هم درگیرند."

(۲) "حتی یک بار ... بر سر عدم رعایت نوبت درصاف نانوايي، عده ای برای انتقام از قوم دیگر کفن پوشیدند."

(۳) "تاجیک و هزاره، بزرگترین دشمن خود را در روی کره زمین پشتون ها می دانند و پشتون ها بزرگترین دشمن خود را تاجیک و ازبک و هزاره. هیچ یک از این ها حتی حاضر نیستند برای عبادت در مسجد یکدیگر حضور یابند."

(۴) "در اردوگاه نیاتک که پنج هزار سکنه دارد، بازی کودکان پشتون و هزاره در کوچه های همدیگر به راحتی میسر نیست و گاه به خشونت کودکان یک قوم علیه کودکان قوم دیگر می انجامد."

(۵) "هنوز افراد اقوام افغان با هم ازدواج نمی کنند. با هم داد و ستد تجاری ندارند و بر سر کوچکترین نزاعی، خطر خونریزی های دسته جمعی بروز می کند."

(۶) "وقتی دکتری از شهر آورده شد، اردوگاه نپذیرفت که اول بیماران در خطر بیشتر معاینه شوند و بعد بیماران در خطر کمتر. تنها نظمی که مورد قبول واقع شد نظم قومی بود. خودشان مقرر کردند یک روز بیماران هزاره، یک روز بیماران پشتون. و تازه در قوم پشتون طبقه بندی هایی وجود داشت که آن ها هم حاضر نبودند در یک روز به طور مشترک به درمانگاه بیایند."

(۷) "آنچه نام بیرونی کشوری به نام افغانستان و ملتی به نام افغان است از درون باور عمومی ندارد. آن ها هنوز اقوام خود را آماده انحلال درون یک هویت جمعی بزرگتر به نام ملت افغانستان نمی دانند."

در پاسخ هر هفت یادداشت بالا تنها یکبار دیگر میتوان خواهش کرد: "آقا! اگر بیدار نشوید، دیر میشود."

زندقی کشی با دستمال ابریشم

مخملیاف:

(۱) "امان الله خان در سال ۱۹۲۴ سفری به غرب می کند و از غرب با ماشین رولزرویس باز می گردد... و برای جامعه مردسالار افغانستان که تعداد زوجات عادت ثنوی اوست، داشتن بیش از یک همسر را تحریم می کند."

(۲) "در میان مهاجران و آوارگان افغان هنوز تعدد زوجات امر بدیهی و پذیرفته شده است، حتی از سوی زنان."

(۳) "تعدد زوجات که حتی در سنین پایین برای مردان جوان نیز رایج است، خانه بسیاری از خانواده های افغان را به حرمسرای تبدیل کرده است."

اگر پدیده های "تعدد زوجات" و "عادت ثنوی بودن" آن در "جامعه مردسالار افغانستان" را کدام نویسنده چپ مینوشت، آیا مخملیاف او را به گناه کمیود آگاهی از دین اسلام "زندقی" نمیخواند؟ نادرست یا درست بودن آن به جای خودش، آیا تعدد زوجات (به شمول صیغه ایرانی) در چندین کشور اسلامی، هنوز به گوش آقای کارگردان مسلمان نرسیده است؟ در حاشیه، آیا غبار طعنه "مردسالار" بودن تنها بر جامعه افغانستان مینشیند یا ایران نیز از این نمد کلاهی دارد؟

دشواریهای باور کردن

همسایه در یک سفر کوتاه به افغانستان از دو قوم به گفته خودش "دشمن بزرگ همدیگر" چیزی شنیده است که من در نزدیک به نیم سده زندگی در آن دیار نشنیده ام.

او مینویسد: "من خودم در دو عروسی شرکت کردم. یکی عروسی قوم هزاره و یکی عروسی قوم پشتون و شنیدم که به هم می گفتند "انشاءالله عروسی دوم داماد با برکت تر باشد." ابتدا فکر کردم این یک نوع شوخی است. و در مورد دیگر خانواده عروس می گفتند اگر داماد بتواند زن هایش را سیر کند تا چهار همسر خیلی هم خوب است."

آقای مخملباف تنها در ابتدا فکر میکرد که "این يك نوع شوخی است"، و من تا انتها می اندیشم که چه دشوار است برخی از شوخیهای غم انگیز این آقای سینمایی را باور کردن!

ازینکه بگذریم، اگر مخملباف در آن مورد نازکتر از مو بر حافظه دینی/ تاریخی خویش کمی فشار آورد، فلسفه متبرک "تا چهار همسر" را با تاریخچه هزار و چندصد ساله اش راحت به یاد خواهد آورد، آنگاه تصدیق خواهد کرد که این رسم پارینه تر از آنست که رنگش را بر دامن هزاره و پشتون افغانستان بباشیم.

"کشف المحجوب" سده بیست و يك

مخملباف به بهانه "افغانستان: کشور بی تصویر"، در پیرامون حجاب زن افغان کم کنایه نگفته است. آیا این پاسخ خنجری دوست، جایی برای یادداشت من میگذارد؟:

"مخملباف بر برقع زنان افغانی نیز انگشت میگذارد، هر چند درین مورد هم میخواهد این پوشش تهوع آور را به سنت افغانها پیوند بزند تا مبدا کسی سوال کند آیا چادر و مقنعه و لچک هم به گونه برقع یا هر نوع پوشش احتمالی دیگر در دنیای امروز نشانه ای از تحجر نیست؟ ایشان چرا به این رفتار ارتجاعی حکومت شان اعتراض ندارند و نسبت دادن برقع به بافت سنتی جامعه افغانستان میخواهند پوشش احتمالی را در ایران هم به مانند آقای کیا رستمی کم اهمیت قلمداد کنند و یا به گونه آقای مهاجرانی (وزیر مترقی) به سنت ربطش دهند؟ تکرار بخشی از بیانات آقای مهاجرانی درین مورد را بیمناسبت نمیدانم:

مسئله حجاب يك عرف پذیرفته شده از طرف جامعه و سینمای ماست. هیچ سینماگری نباید انتظار داشته باشد که بتواند خانمی را در آسپزخانه مشغول آوردن غذا برای شوهرش بدون روسری نمایش دهد. ("چ مثل چه گوارا و م مثل مخملباف"، نوشته بصیر نصیبی، نيمروز، صفحه ۳۷، شماره ۷۳۲، بهمن ۱۳۸۰)

لست آرزوهای شرطی

مخملباف: "من اگر به جای رؤسای جمهور و حکومت‌های همسایه افغانستان بودم، به جای دخالت های نظامی و سیاسی، مبادلات اقتصادی را با این کشور فعال می کردم و اگر نعوذ بالله به جای خدا بودم چیزی به جز خشخاش را برای طمع کرده شدن در افغانستان و می نهادم، تا عده ای به طمع برداشتن آن سود دیگر، خیری به این ملت فراموش شده برسانند... اگر به زندانهای امریکا راه پیدا کنم، در باره تمام قربانیان سیستم نژادپرست امریکا فیلم میسازم."

آیا چند سطر زیرین، از سوی آنانی که مخملباف بیهوده خود را نماینده شان میندازد، جایی برای پاسخ من خواهد گذاشت؟:

يك: "آقای مخملباف! بهتر است به زندانهای ایران راه پیدا کنید و از زندگی زندانیان مظلوم وطنی فیلم بسازید؛ از زندگی قربانیان سیستم ولایت فقیه که شما طرفدار و اجبر آن هستید؛ از زندگی قربانیان اختناق، شکنجه، سانسور، فقر، فحشا، فساد، رشوه خواری و باندبازی؛ از زندگی قربانیان تبعیضهای دینی، قومی و جنسی؛ از قربانیان قتل‌های زنجیره ای؛ از دانشجویان آزادیخواه و میهن دوستی که ارباب تان از آنها به نام "اراذل و اوپاش و بیسر و پا" یاد می کند؛ از ولایت مطلقه فقیه، از نظارت استصوابی، از نماینده مجلس در زندان، از ... (پاره یی از "آقای مخملباف! شما را متهم میکنم"، نوشته رضا توکلی، نشریه "ایران و جهان"، دوم بهمن ۱۳۸۰)

دو: ایشان [مخملباف] هم اکنون که لباس چریک اسلامی را از تن درآورده اند، ریش شان را زده و با سبیل نیز وداع گفته اند، کاپشن امریکایی را جانشین لباس شبه آخوندی کرده اند، نیز همچنان محبوب و نور چشم رژیم هستند و مانعی برای راهیابی به زندانهای جمهوری اسلامی ندارند، آیا بهتر نیست ابتدا دوربین شان را به درون سیاهچالهای "واوک" [سلاواک آخوندی] هدایت کنند؟

چند نمونه از رفتارهای کنونی رژیم را با اسیران و چند اتفاق را از میان صدها حادثه در رژیم پاک و ظاهر (!)

جمهوری اسلامی که میتواند دستمایه فیلمسازی باشد که ادعا میکند دغدغه اجتماعی دارد و دل نگران آموزش افغانهاست، مطرح می کنیم، تا قضاوت شود که ادعاهای مخملباف ریاکارانه است یا صادقانه:

آیا لحظه ای که بازجویان سر محمد رضا باطبی را درون چاه مستراح فرو میبرند، ارزش تصویر برداری ندارد؟ آیا هزاران دانشجویی که در حرکت‌های اعتراضی رژیم دستگیر شده اند و بدن شان زیر شکنجه له میشود و بوی عفونت و چرک تن های آنها فضای زندان را پر میکند، قابلیت تبدیل به تصویر را ندارد؟ آیا آنانی که به جرم دوست داشتن و به دلیل اینکه میخواهند مالکیت تن و بدن شان در اختیار خود شان باشند، باید سنگسار شوند، بر قلب مهربان مخملباف تاثیری ندارد تا آن را ضبط کند؟ آیا آن زنان تیره روز خیابانی که در مشهد و تهران به فرمان کوردلان و به وسیله يك مجری بی اختیار که قاتل معرفی اش کرده اند، بعد از تجاوز خفه میشوند، هیچ انگیزه ای برای فیلم سازی در ایشان پدید نمی آورد؟ و یا در پرونده قتل های زنجیره ای هیچ نکته قابل توجه نمی یابند که ارزش تصویر کردن داشته باشد؟ ("چ مثل چه گوارا و م مثل مخملباف"، نوشته بصیر نصیبی، نيمروز، صفحه ۳۷، شماره ۷۳۲، بهمن ۱۳۸۰)

شکسته نفسی تاریخی

مخملباف: "مدرنیزم بی مینای امان الله خان جز يك ذوق زدگی و يك كپی برداری از کشورهای همسایه نبود ... و جای دیگر: "امان الله خان و گروهی دانشجو که برای تحصیل به غرب سفر کرده بودند، سردمداران مدرنیزم ناموفق غربی افغانستان شدند... و معدود افسرانی که به شوروی سفر کردند، بعدها اسباب کودتای کمونیستی در شوروی را فراهم کردند."

پرسش اینجاست: امان الله خانی که برای تحصیل به غرب سفر کرده و (به گفته مخملباف) از سردمداران مدرنیزم ناموفق افغانستان بوده، چرا نباید "مدرنیزم ذوقزده" خود را از همان غرب "کپی برداری" کند؟ آیا در آن روزهای آفتابی، کشورهای همسایه افغانستان "مدرنیست تر" از کشورهای غربی بودند؟

مخملباف گرایش شگفتی به سطحی ترین راه حلها برای پیچیده ترین نقشه های سیاسی دارد. برای او "اسباب کودتا" یعنی همان "معدود افسرانی که به شوروی سفر کردند!" ولی روشن نیست کدام کودتای کمونیستی، در کدام گوشه شوروی و چه وقت. گیریم چنین کودتای پنهان از چشمان بینای تاریخ در شوروی رخ داده باشد، پیوندش با افغانستان و شاه امان الله در کجا و چیست؟

خامه شكنجه گر مخملباف

مخملباف آوارگان افغان را چنین شكنجه میکند: "خانواده های افغان که خود را به مرز می رسانند، برای رساندن خود به تهران، بایستی از راه درازی عبور کنند و احتمال دستگیری آن ها در زابل و زاهدان و کرمان و هر شهری در بین راه وجود دارد، پس سرنوشت خود را به دست قاچاقچیان وانت داری می سپارند که در ازای رساندن آن ها از مرز به تهران نفری صد هزار تومان و یا بیشتر مطالبه می کنند و چون آواره افغان در ۹۹ درصد موارد، فاقد چنین پولی است، یکی دو دختر بچه سیزده، چهارده ساله توسط قاچاقچیان به گرو گرفته می شود و بقیه خانواده افغان از کوره راه ها به تهران آورده می شوند تا پس از اشتغال احتمالی، دختران نوجوان خود را از گرو درآورند. اما این پول ها به ندرت فراهم می شوند. خانواده ده نفره ای که يك میلیون تومان بدهکار است، پس از سه ماه باید بهره يك میلیون را نیز اضافه تر بپردازد، در نتیجه تعداد فراوانی از دختران جوان افغان، در حوالی مرزها یا به شکل گروگان نگهداری می شوند و یا دیگر جزو مایملک راننده قاچاقچی طلبکار شده اند. یکی از مسئولین منطقه در گوشی به من گفت: رقم دختران گروگان، فقط در یکی از شهرهای آن منطقه ۲۴۰۰۰ نفر تخمین زده شده است."

در پاسخ به این بهتان از واپسین سطر نوشته آقای مرتضی نگاهی (نویسنده و ژورنالیست نام آور ایرانی) می آغازم که کوتاه و یکبار گفته است: "عقاید و آرای مخملباف جای تأمل بسیار دارد، ولی مخملباف يك چیزی کم دارد و نامش صداقت است و صداقت و صداقت: ("معمای مخملباف"، ایران امروز، سوم بهمن ۱۳۸۰)

چرا افغانها به آوارگی رو می آورند؟ مگر نه از آن رو که نمیخواهند بلایی بر سر زن و فرزند (به ویژه دختر) شان بیاید؟ افغانی که همواره خود را به کام مرگ سپرده تا پاس ناموسش را نگهدارد، چگونه حاضر خواهد شد، زبانم لال، دختر جوانش را نزد قاچاقچی گروگان بگذارد تا "در پایان" جزء مایملک قاچاقچی طلبکار گردد؟ آنها درست برای آنکه چنین حالتی در کشور خود شان رخ ندهد، ترك دیار میکنند، بدون آنکه بدانند "هنرمند انساندوست همسایه" چه خواب سینمایی برای ۲۴۰۰۰ دختر جوان شان تنها در یکی از شهرها دیده است. اگر پیکره بودا بر جا میبود، بدون شك از این تهمت تراویده از خامه مخملباف فرو میریخت.

شگفت اینکه من خواننده نمیتوانم "تهدیدهای عربان" (گزارش تکانهنده از "روسپیگری در ایران" به قلم بانو کاملیا انتخابی فرد در هفته نامه Village Voice, March 26, 2001 را باور کنم، ولی مخملباف چگونه آنچه را از زبان یکی از مسوولین(؟) منطقه در گوشی شنیده، نه تنها بی هیچ پایه باور میکند، بلکه چیزی به آن می افزاید که مسلمان نشوند، کافر نبیند. (راستی، مخملباف را آقای مرتضی نگاهی بسیار دقیق شناخته است.)

نیمرخ نوینی از طالبان

مخملباف: "افغان سنی مذهب پشتو زبانی که به پاکستان می رود، چون اشتغال مناسبی نمی یابد، به سرعت جذب دوهزار و چند صد مدرسه طلبگی می شود که پانسیونی است آماده سیر کردن گرسنگان پشتو زبان."

مخملباف صاف و ساده تهمت میبافد، زیرا در عدسیه چشم سینمازده او هر افغان مهاجر سنی مذهب پشتو زبان عضو طالبان است. به همین صافی و سادگی باید گفت: کسی که از این دیدگاه به مردم افغانستان میپردازد، به پاسخ نمی آرد.

آفرد هیچکاک دیگر

مخملباف: "طالبان مخالف یا مشکوکین به مخالفت با خود را حتی در بین راه زاهدان و زابل ترور می کنند. می گویم موضوع من انسانی است و سیاسی نیست. تا این که يك روز سر صحنه فیلمبرداری، در حوالی مرز، وقتی که کار ما تمام شده و من در گوشه ای می گردم. با گروهی که برای ترور یا ربودن آمده اند برمی خورم. آن ها از من سراغ مخملباف را می گیرند و من که لباس بلند افغان ها را پوشیده ام و کلاه احمدشاه مسعودی بر سر گذاشته ام و شال تا روی کلاه و نیمی از صورتم را پوشانده، و ریش های تنگ صورتم بلند شده و قیافه افغان ها را پیدا کرده ام، آن ها را به سوی دیگری می فرستم و می گریزم."

نگفتم که مخملباف هنگام اشاره به "افغان سنی مذهب پشتو زبان"، تهمت میبندد؟ اگر چنین نمی بود، آن گروهی که "برای ترور یا ربودن آمده بودند" و سراغ مخملباف را سر صحنه فیلمبرداری، آنهم در حوالی مرز، از خودش میگریفتند، او را به اتهام "ندانستن زبان پشتو" که هیچ، تنها به گناه داشتن پکول "احمد شاه مسعودی" تیرباران میکردند. (این افسانه برای ساختن فلم کارتونی پولیسی سوژه بدی نیست!)

پرسشهای سینمایی

مخملباف: "چگونه ملتی يك شبیه، مردی را به رهبری خود برمی گزیند؟ حال آنکه تصویری از او دیده نشده است؟ و سوسه می شوم که در باره ملا عمر فیلم بسازم. به دلیل سیاسی شدن فیلم پرهیز می کنم."

به کسی که واژه "ملت" را آگاهانه به جای "طالبان" مینشانند، باید گفت: "بیشتر خواب که ازینهم بهتر بیایی!" اکنون بپرسیم، کدام ملت در کجا و چه وقت ملا عمر (و ملا عمرهای دو چشم و چهار چشم) را به رهبری خود برگزیده است؟ آیا همسایه گمان میبرد ملتها نیز مانند کارگردانهای فلم، نخست عکس چهره و اندام "هیروها و هیروینهای کاندید رهبری سیاسی کشورها" شان را ورنه اندازه میکنند و سپس "فوتوجینیک ترین" آنها را به باداری برمیگزینند؟

اینکه چگونه میتوان در باره ملا عمر فلم غیر سیاسی (هنری؟!) ساخت، تنها چپه دوربین مخملباف میداند.

خشونت افغانی

مخملباف: "فروید میگوید: خشونت در بشر، ناشی از حیوانیت اوست و تمدن ها، تنها چون پوسته نازکی، این حیوانیت را پوشانده اند." و دو سه سطر پایینتر: "پس افغان، غیر از آنچه از طبیعت خشن آموخته، از غیرخودی نیز جز خشونت نیاموخته است."

باید گفت اگر افغانی آنگونه که مخملباف میگوید، آغشته به خشونت میبود، در برابر اینهمه اهانت نهفته در نوشته های آقای کارگردان نسبت به مردم افغانستان، با زبان دیگری پاسخ میداد. در حاشیه، مخملباف باید بداند که "خشونت ناشی از حیوانیت" میتواند در پوشش مهربانیهای زیرکانه سینمایی که فروید به آن اشاره نکرده است، نیز جلوه کند.

سیندریلای پرده نشین و چهار پدر

مخملباف: "برای قرارداد ساخت مدرسه به اداره تعلیم و تربیت [هرات] باز می گردیم. وقتی خارج می شویم نامه ای به دستم داده می شود. نامه را باز می کنم. از دختری افغان است. متن نامه این است:

سلام و درودهای بی پایان خود را خدمت پدر عزیزم تقدیم می کنم. آقای مخملباف شما بهترین پدر دنیا برای سمیرا و من هستید. شاید تعجب کنید که من کی هستم که خود را دختر شما معرفی می کنم. من یکی از مظلوم ترین دختران جهان هستم. نمی خواهم از رنج و دردهایی که با من زاده شده و تا روزی که در این جهان زندگی می کنم، با من خواهند بود، برایتان چیزی بگویم، ولی می خواهم از رویاهای شیرینم بگویم. در این شش سالی که گذشت، در پشت میله های زندان، رویاهای زیبایی می دیدم و در سال های آینده در زندان بی سقف باز هم رویا می بینم. در آن روزهایی که گروه طالبان پایم را از مکتب رفتن بستند، من دختر مسعود بزرگ بودم. او خیلی مهربان بود. در شهر زیبای بدخشان، يك خانه مختصری داشتیم. من و پدرم تنها بودیم. چقدر زندگی خوبی بود. نمی توانم از آن روزها چیزی بنویسم. آن روزها را در قلبم نوشتم. برای مدتی دختر چنگیز پهلوان بودم. او پدری بود که برای من و همه فرزندان احترام می گذاشت. او هیچ وقت فرقی بین پسر و دختر نمی گذاشت و همراهش به مسافرت می رفتم. با او به پنجشیر رفتیم. شهر آرزوهایم. و اما از روزی که از طریق رادیوهای جهان شنیدم که م. مخملباف فیلم سفر قندهار را ساخته، او هم پدر رویایی من شد. تو زندگی مرا از مرگ نجات دادی.

آن روز ۲۴ سنبله ۸۰ به یقین دانستم که مسعود عزیزم، نجات دهنده من، به خواب عمیقی رفته و تا ابد چشم باز نخواهد کرد. آن روز پدرم با عصبانیت فریاد می کشید که من پول ندارم، من خرج شما را داده نمی توانم، هر کس نان می خواهد برود گدایی کند. خدایا چی لحظاتی به من گذشت. به اتاق کوچکی که رادیوی نازنینم بود رفتم. ده دانه قرص های گوناگون و خطرناک در مشت داشتم. نمی دانم چطور شد که خواستم رادیو نازنین را روشن کنم و برای همیشه با تنها دوستم خداحافظی کنم. یادم نیست که رادیو آلمان بود یا رادیوی آزادی که گفت مصاحبه ای داریم با مخملباف. با خود گفتم این مصاحبه را می شنوم و بعد قرص ها را می خورم ... اما تو آن چنان صحبت می کردی که فکر کردم پیام برای من است. آن روز دلیلی نبود برای زنده بودن، ولی تو دلایلت را پیدا کردی ... در آخر دوستدار شما در یکی از روستاهای دور افتاده هرات زندگی می کنم. از همه نوع امکانات محروم. از طریق یکی از دوستانم که دیروز از شهر آمده بود فهمیدم که به شهر ما آمدی. خیلی خوشحالم که شما به هرات تشریف آوردید، امیدوارم همیشه ... نامه با همین کلمه تمام شده بود. نامه اسم و آدرس نداشت و کسی که نامه را به دستم داده بود را نیافتم."

مخملباف میتواند در سبیدیهای این نامه و نامه های سینمایی دیگر، هرچه میخواهد بنویسد، ولی خواننده افغان که دیار و همدیارانش را بهتر میشناسد، پس از نفرین فرستادن به "دروغو دشمن خداوند"، با خود خواهد گفت:

نامه نگار که خود را دختر احمد شاه مسعود، چنگیز پهلوان و محسن مخملباف میداند؛ در شهر زیبای بدخشان خانه مختصری داشته، تنها با پدرش زیسته و زندگی خوبی هم داشته، ناگهان از روزهایی یاد میکند که گروه طالبان پایش را از مکتب رفتن بستند. آیا او (یا مخملبافی که به جایش سخن میزند) نمیداند که طالبان از آغاز پیدایش تا پایان و فرسایش هرگز پا به زمین بدخشان نگذاشتند؟ چگونه ممکن است طالبان پای دختری را در بدخشان از مکتب رفتن بسته باشند؟

این نکته هم از دور پیداست که پدر نخست (بیچاره اصلی!) نمیتوانست چنین دختری را آگاهانه به یکی از ولایتهای زیر فرمان طالبان ببرد تا پایش از مکتب گرفته شود؛ زیرا این سیندریلای نه چندان پرده نشین آنقدر آزادی و صلاحیت داشته که با پدر سوم (چنگیز پهلوان) به پنجشیر برود. آیا رازی در میان است که دختری با اینهمه جسارت، از نوشتن نام یا نشانش به پدر چهارم (مخملباف) خودداری کند؟

این دخترنمای "محروم از هر نوع امکانات" که به گفته خود در روستای دورافتاده زندگی میکند، از کجا میداند که دختر مخملباف "سمیرا" نام دارد؟ از سایت خانواده مخملباف در انترنت؟! آیا در آن سالهای دوزخی در بدخشان و هرات دسترسی به انترنت میسر بود؟ و اگر بود، آیا دست سیندریلای مخملباف به آن میرسید؟ و اگر میرسید، آیا او به همین سادگی میتواند در جستجوگر "گوگل" پیوسته سمیرا، سمیرا بجوید؟

آیا نامه نگار فراموشکار (یا مخملبافی که به جایش سخن میزند) چند سطر پیشتر از یادآوری فریاد و عصبانیت پدر بیچاره اصلی ("من خرج شما را داده نمیتوانم، هر کس نان میخواهد برود گدایی کند")، نگفته بود: "در شهر زیبای بدخشان يك خانه مختصری داشتیم، من و پدرم تنها بودیم؟" چرا این پدر خشمگین رو به دختر تنها، خانواده ناپیدایی را مخاطب میساخت و هی از "خرچ شما" و "نان هرکس" یاد میکرد؟ دیگران کیه اند؟ چرا پدر بیچاره اصلی پیش از صدور قومانده گدایی به دخترش، نمیدانست که در آن خانه به گمان زیاد بدون برق، "رادیو نازنینی" وجود دارد که میتواند فروش برود و پولش نان بیاورد؟

آیا نامه نگار فراموشکار (یا مخملبافی که به جایش سخن میزند) این را نیز نمیداند که در هرات، پنجشیر و بدخشان، مانند سایر جاهای افغانستان، به جای واژه "قرص" (مروج در ایران)، میگویند "تابلیت"؟

البته از اینکه شهرزاد قصه گوی هزارویکشب مخملباف چگونه دلخواه بودن فلم "سفر قندهار" را از رادیوها شنیده (یا از رادیوها دیده؟! و دریافته که مخملباف پدر رویایی اش شده، و چگونه اندکی پیش از خودکشی، هوای شنیدن رادیو آلمان یا رادیو آزادی بر سرش زده، و باز چگونه درست در آن هنگامه نا به هنگام کشمکش مرگ و زندگی، پیام زندگیکش آقای کارگردان مانند روح سرگردان "گلمهر عزیز نادر نادرپور" سری به آن کلبه زده و دختری را از مرگ رهانیده، بی پرسش میگذرم، زیرا در جهان پس از یازده سپتمبر هر ناممکنی ممکن است.

وانگهی مخملباف خود بخشی از ناپرسیده ها را (لااب به یاری حس ششم) پیشاپیش چنین پاسخ نوشته است: **"هرگاه در سختی ها ناامید می شوم و می خواهم دست بکشم، یکی از این نامه ها می رسد ..."**

پس این نامه های نیمه زمینی/ نیمه آسمانی آنقدر هم که ما ناشیانه می اندیشیدیم، بی برنامه، پیشبینی ناپذیر و غیرمتوقع نبوده اند! (در حاشیه، همگونی و همخوانی شیوه نگارش آن نامه و مقاله "بودا از شرم فرو ریخت"، درنگی به کار دارد.)

سخن که به اینجا رسید، بشنویم که هممیهنان مخملباف در باره فلم "سفر قندهار"، "پروژه آموزش کودکان افغان" و "دو سه کار دیگر" نامبرده چه میگویند. سپس ببینیم آیا پس از آنچه خواهید خواند، نیازی به تبصره من هم است یا نه.

يك: سفر قندهار

(۱) "آقای مخملباف وقتی می بیند فیلم "سفر قندهار" که فاقد ارزش سینمایی است، به یمن تخریب مجسمه بودا و بعد به قیمت جانمایی که در واقعه تروریستی یازدهم سپتمبر ۲۰۰۱ گرفته شد، تبدیل به فیلمی می شود که به ادعای خودش، کمپانیهای عظیم امریکایی به خاطر رقابتهای تجاری بجان هم می افتند و تا آنجا می روند که موضوع بازیگر تروریست فیلم را برجسته می کنند، به درستی درمی یابد که دامنه این بحث نمی تواند به اینجا ختم شود، ممکن است کار به پیشینه کارگردانش برسد و از آنجا به سوابق سیاه رژیمش کشانده شود، خوب دچار وحشت می شود.

خوانندگان گرامی ما که مطالب سینمایی را تعقیب می کنند، به یاد دارند که من در دو نوشتار متوالی ("راه کن از قندهار می گذرد" و "مدرسه فلینی قندهار") در هفته نامه نيمروز در باره محتوای فیلم فوق و زد و بند جشنواره کن با محسن مخملباف و اشك تمساح مخملباف برای مردم زجر کشیده افغانستان حرفهایم را زده ام.

با ساختن فیلم هایی نظیر "سفر قندهار" که در اصل می خواهد نقطه توجه را از رژیم آدمکش جمهوری اسلامی به کشورهای همسایه منتقل کند، نمیتوان دستهای آلوده رژیم جمهوری اسلامی را پاك كرد. ("چ مثل چه گوارا و م مثل مخملباف"، نوشته بصیر نصیبی، نيمروز، صفحه ۳۷، شماره ۷۳۲، بهمن ۱۳۸۰)

۲) "برای مخملباف تمام دنیا در فیلم "سفر قندهار" خلاصه می شود... در مقاله "بودا از شرم فروریخت" منیت مخملباف چنان غلیظ است که خواننده را می آزارد. انگار از آسمان آبی افغانستان فقط يك نفر، آنهم مخملباف، فرود آمده است که درد و رنج افغانان را فریاد بزند.

مخملباف بارها و بارها اذعان کرده که پیش از او هیچ کس توجهی به افغانستان نکرده بود. من با نیم نگاه به چند سایت انترنت دریافتم که در دهه گذشته حدود بیست فیلم پیرامون افغانستان ساخته شده... (نگاهی به مخملباف و نوشته اش"، مرتضی نگاهی، ایران امروز، سوم بهمن ۱۳۸۰)

۳) "در سفر قندهار شخصیت "طیب صاحب" زاید است و ربطی به سیر داستان "نفس" ندارد...، مخملباف با دستاویز قرار دادن این شخصیت توانسته چند شات جالب معاینه طالبانی/اسلامی (معاینه از پشت پرده و توسط آیین) را در فیلم بگنجاند. این نوع معاینه گویا در ایران اسلامی هم قرار بود (یا است) انجام بگیرد و چند نفر نماینده زن این طرح را به تصویب رسانند." (نگاهی به مخملباف و نوشته اش"، مرتضی نگاهی، ایران امروز، سوم بهمن ۱۳۸۰)

و نام طراحان را من (سیاه سنگ) به یاد مخملباف میدهم: مریم بهروزی، مرضیه دباغ، نفیسه فیاض و وحید دستجردی، همه اعضای تشکیلات وابسته به روحانیت مبارز. تاریخ طرح: تابستان ۱۳۷۷، مجلس پنجم

دو: آموزش کودکان

۱) "ماهانمه" فیلم" که با مخملباف و خانواده اش ارتباط حسنه ای داشته و تا کنون به نوعی مدافع او بوده، چنان از رفتار کنونی اش جاخورده که نویسندگان نشریه مذکور نیز معترض رفتارهای حسابگرانه وی شده اند. شماره ۲۹۷ (سال ۱۳۸۰) این نشریه در باره دلسوزی های او برای مردم افغان و تشکیل گروهی به عنوان NGO برای مدرسه سازی و آموزش به بچه های افغان مینویسد:

اما مخملباف ایرانی است... و میداند که هیچ کجاست، بیاضه، خور، بیابانک، جندق، طولش... در بسیاری از این مناطق بچه ها شرایطی بهتر از بچه های افغان ندارند. بچه ها پای برهنه و با لباسهای ژنده، زیر کپره های پاره پاره روی شن های تفتیده، پاهای تاول زده و ترک خورده شان را توی هم جمع میکنند... در مناطق کوهستانی بچه ها در حسرت کتاب و معلم میسوزند... چرا دور برویم؟ میشود به آمار رسمی رجوع کرد و از رقم حیرت آور ترک تحصیل بر اثر فقر مالی در همین تهران بزرگ مطلع شد.

۲) آقای مخملباف بسیار نگران مساله آموزش هستند و از بیسوادی افغانها رنج میکشند و به همین خاطر گروه NGO را ایجاد کرده اند و يك پای شان افغانستان است و پای دیگر شان غرب فاسد! ایشان اگر فرصت ببینند و سری هم به ایران زیر سلطه همفکران شان بزنند، در خواهند یافت امر آموزش درین سرزمین به چه شکل اسفباری گرفتار است. ده ملیون نفر بر اساس آمارهای خود شان بیسواد مطلق هستند. پسر بچه های دوازده سیزده ساله به جای اینکه در کلاس های درس باشند، در پارکهای تهران تن فروشی می کنند و دخترانی در همین سن و سال از طریق رؤسای کمیته های انقلاب به شیوخ عرب فروخته می شوند؛ معلمین از درد گرسنگی و فقر در عذابند و می روند تا فریاد بر حق شان پایه های لرزان حکومت مخملباف را سست تر کنند، اما ایشان همچنان برای گرسنگی مردم افغانستان اشک تمساح می ریزند و مازاد اشک را هم نثار وضعیت آموزشی در افغانستان مینمایند. ("چ مثل چه گوارا، و م مثل مخملباف"، نوشته بصیر نصیبی، نيمروز، صفحه ۳۷، شماره ۷۳۲، بهمن ۱۳۸۰)

۳) "میدانیم که رژیم می خواهد جنایت هایش را در سال های نخستین حکومت و در سال هایی که زیر عنوان انقلاب فرهنگی و به هنگام تعطیل دانشگاه ها (آن زمان آقای محسن مخملباف که شیفته آموزش و علم و فرهنگ شده اند و برای آموزش افغانها موسسه تشکیل داده اند، کجا بودند؟) و سرکوب وحشیانه دانشجویان و اخراج استادان از دانشگاه ها و ... به خاطر تندروی نیروهای مقاوم بنمایند و کارگردان خودی هم در انجام این خواست با وی همگام هستند. مخملباف در همان سال ها فیلم "بایکوت" را می سازد و تم اصلی این فیلم مبتدل همین ادعا را مطرح می کند. ("چ مثل چه گوارا، و م مثل مخملباف"، نوشته بصیر نصیبی، نيمروز، صفحه ۳۷، شماره ۷۳۲، بهمن ۱۳۸۰)

سه: و چند نکته دیگر ...

۱) "به استناد مقاله ای که آقای حشمت ریسی در نشریه نيمروز نوشته، به هنگام اسارتش در زندانهای جمهوری اسلامی، افتخار بازجویی وی به محسن مخملباف سینماگر پیشرو، محبوب و انسانگرای امروز محول شده بود. سال ها از خواندن آن مطلب گذشته و به یادمانده که بازجویی او همراه با شکنجه نیز بوده است یا این کار مقدس (!) را به عهده دیگری گذاشته اند.

اگر آقای مخملباف این ادعا را رد کند، سند دیگری را برای شان مطرح می کنیم: کتاب "زندان" تألیف ناصر مهاجر، جلد دوم. درین کتاب فاش می شود که چگونه جناب کارگردان در "اوواک" رژیم کلاسی برای آموزش و ارشاد یا "تواب سازی" زندانیان تشکیل داده بودند.

اگر این سند هم مورد قبول شان نیست، دیگر نمی‌توانند منکر ساخت فیلم ضدانسانی "بایکوت" شوند. در پایان این فیلم، زندانیان زندان عادل آباد را زیر عنوان "تواب" و به زور سرنیزه حکومت به بازی واداشته بودند. اینان در همان هنگام علیه مخملباف به سازمان ملل شکایت بردند، بی‌آنکه فریاد در گلو مانده‌شان را پاسخی باشد. اینان شاکیان خصوصی او هستند. ("چ مثل چه گوارا، و م مثل مخملباف"، نوشته‌ بصیر نصیبی، نیمروز، صفحه ۳۷، شماره ۷۳۲، بهمن ۱۳۸۰)

(۲) "مخملباف با طرح سوالهای پیچیده فلسفی و اجتماعی و مقایسه‌های کاملاً ناجا و تا حدی کودکانه (شاید ندانسته) نسبی‌گرایی شدید و جو بدبینی را در میان خوانندگان تشدید می‌کند." ("از ژان والزان تا حسن تنتایی"، نوشته علی محمد طباطبایی، ایران امروز، هشتم بهمن ۱۳۸۰)

(۳) "مخملباف با عاریت گرفتن منطق استدلالی و کلام حکومتی، ناخواسته خود را از یک روشنفکر انسانمدار به صاحب منصب سیاستمدار تنزل داده است. ("چه‌گوارا و جایزه بگیرهای غرب وحشی"، نوشته کیومرث ب، ایران امروز، شانزدهم بهمن ۱۳۸۰)

(۴) در پاسخ این سخن مخملباف: "من روزنامه‌های ایران را خوشبختانه نمی‌شناسم که بتوانم مثال مشابهی بزنم." صد افسوس که یک مدعی هنر و هنرمندی، روزنامه‌های کشور خود را نمی‌شناسد. آنهم مدعی که ادعای ساختن فیلم‌های اجتماعی و مردمی دارد! آقای فیلم‌ساز، اگر روزنامه‌های کشور خود را می‌شناختید، داستان "قتل‌های زنجیره‌ای" را شنیده بودید. داستان "عالیجناب سرخ پوش و عالیجنابان خاکستری" را می‌دانستید. داستان زنان و دختران ایرانی را که از شدت فقر به خودفروشی می‌پردازند، داستان اعتیادها و سقط جنین‌ها، داستان دختران فراری از خانه، داستان حجاب و کتک و شلاق و شکنجه، داستان رنج و تبعیض و مبارزه آزاد زنان ایرانی را شنیده بودید که وضع‌شان در حکومت طالبان تهران یا اربابان شما، به مراتب از وضع زنان افغانستان بدتر است. اگر روزنامه‌های کشورتان را می‌خواندید، و اگر شما هم ذره‌ای میهن‌دوستی، آزادی‌خواهی و شرافت داشتید، مظلومیت زنان ایرانی را به تصویر می‌کشیدید، نه زندگی زنان افغانستان را. ("آقای مخملباف! شما را متهم می‌کنم"، رضا توکلی، نشریه "ایران و جهان"، دوم بهمن ۱۳۸۰)

(۵) "آنچه از قلم مخملباف می‌تراود، باورکردنی نیست." ("معمای مخملباف یا معمای خشونت؟"، رضا چرن‌دابی، نشریه ایران امروز، چهاردهم بهمن ۱۳۸۰)

قاتل و قربانی

اگر به همه نادرستی‌ها در نوشته‌های مخملباف بپردازم، سخن به درازا خواهد کشید، از همین رو، جایی نه جایی باید ایستاد. سطرهایی که نوشته‌دوست گرانمایه ایرانی را پایان داده، یادداشتهای مرا نیز پایان میدهد:

"مخملباف درون و بیرون را با شمشیر حسادت و سیاست از راه خود دور می‌کند تا به مطلوب خود دست یابد، اما غافل از آنکه به تناقضی گرفتار آمده که شاید به نفعی مطلوب او بیانجامد. کسی که با اتهام به دیگران مترصد برانگیز خویشتن گردد، دچار قضاوت و پیش‌فرضیهایی می‌باشد که نشانگر باطن و درون اوست. کسی که نیت صلح آتش جنگ بر پا نمی‌کند و کسی در تحصیل آرامش بر موج سوار نمی‌شود، اما مخملباف امروز چنین است. شاید بتوان گفت که در این روزها او قربانی اندیشه‌های خودگشته و این بار خود قاتل خود است. مقتولی که به خونخواهی باید بر نفس خود غلبه کند، بی‌آنکه اسیر حسادت و سیاست گردد." ("مخملباف مقتول است؟"، نوشته حسین ستاره، سایت گویا، آرشیف بیست و سوم بهمن ۱۳۸۰)

ریجاینا (کانادا)

چهارم نوامبر ۲۰۰۲

اشاره‌ها

(۱) نقل قولهای مخملباف در مقاله "بودا از شرم فروریخت" با نگهداشت شیوه نوشتاری از برگهای ۸۰ تا ۹۸ نشریه "روزگار نو" شماره ۲۲۶، فروردین ۱۳۸۰ و نوشته‌های دیگرش از سایت مخملباف برگرفته شده‌اند.

(۲) "اگر پیکره بودا بر جا میبود... در شماره ۱۳۸، زرننگار (کانادا)، پانزدهم نوامبر ۲۰۰۲ آمده است.